



شاه و پند دیوانه

گفته اند که پادشاهی مسیحی تصمیم گرفت به قصد تفریح و گردش به دیدن دیوانه‌ها برود. او این کار را کرد و در میان دیوانگان، جوانی را دید که آثار هوش و زیرکی در چهره اش آشکار بود. شاه، از وی چند سوال کرد و او به همه سوال‌ها، پاسخ درست و خوبی داد. شاه بسیار شگفت زده شد. در این هنگام، دیوانه با شاه گفت:

- حالا من از شما پرسشی دارم.

شاه گفت: بسیار خوب، آن پرسش چه هست؟

دیوانه پرسید:

- شخصی که خوابیده، چه زمانی لذت خوابش را در می‌یابد؟

شاه کمی فکر کرد و پاسخ داد: «در حال خواب»

دیوانه گفت: «در حال خواب که احساسی ندارد.»

شاه گفت: «قبل از خوابیدن»

دیوانه پرسید: چگونه قبل از خواب از وجود خواب، می‌توان به لذت آن پی برد؟

شاه گفت: «پس از خواب»

دیوانه پرسید: «لذت چیزی را که گذشته است، چگونه

درک می‌کند؟»

شاه بیشتر شگفت زده شد و هوس کرد مدتی آنجا بماند و در کنار این مرد خوش باشد. بنابراین به همراهانش دستور داد در کنار پنجره ای که دیوانه کنار آن ایستاده بود تختی بگذارند تا او بنشیند... آن گاه از خدمتکارانش شراب طلبید و جامی آشامید. سپس از دیوانه خواست که او هم بیاشامد تا در حق او هم لطفی کرده باشد. دیوانه گفت: ای پادشاه! تو شراب نوشیدی تا مثل من شوی. اما من بنوشم تا مثل چه کسی شوم؟! شاه به خود آمد. از سخن دیوانه پند گرفت، دست از شراب خواری کشید و توبه کرد!

از سری خاطرات نماز

یک مہر اضافی!

افتادم کہ یک بار وقتی پیامبر(ص) در سجدہ بودند، امام حسن(ع) و امام حسین(ع) روی کمر ایشان می‌نشینند و بازی می‌کنند. پیامبر آنقدر سجدہ را طولانی می‌کنند تا بازی آنها تمام شود و خودشان بروند.

من ہم صبر کردم تا خواہرم خودش پایین بیاید، بعد سر از سجدہ برداشتم و تہ دلم خوشحال بودم کہ شبیہ پیامبر(ص) عمل کردہ ام.

وقتی برای رکعت بعد برخاستم، خواہرم مہر و جانماز مرا برداشت و بہ اتاق دیگر برد؛ اما من کہ در این مورد حکایتی نشنیدہ بودم، ہاج و واج ماندہ بودم کہ این دفعہ چہ کنم؟ در ہمین حال بود کہ مادرم متوجہ شد و سریع با یک مہر اضافی بہ اتاق آمد.

بعد از نماز ہر دو خندہ مان گرفت. از آن روز بہ بعد ہمیشہ یک مہر اضافی کوچک در جیبم می‌گذارم، چون اینطور کہ معلوم است خواہر کوچولوی من عاشق برداشتن مہر و جانماز من است.

چند روزی از جشن عبادت مدرسہ می‌گذشت. من در تمام آن مدت نمازم را یا در مدرسہ یا ہمراہ مادرم خواندہ و چند بار ہم بہ خاطر این کہ نمازم را سر وقت خواندہ بودم جایزہ از مادرم گرفتہ بودم.

آن روز برای بار اول می‌خواستم تنها نماز بخوانم. ذکر قنوت را می‌گفتم کہ حس کردم در باز شد و کسی بہ اتاق آمد، خواہر کوچکم بود. او توقع داشت با دیدنش حرفی بزنم یا چیزی بگویم ولی دید من ہیچ کاری نمی‌کنم و آرام سر جایم ایستادہ ام. چیزی نگفت و همانطور من را تماشا می‌کرد.

وقتی برای سجدہ سرم را روی مہر گذاشتم، بہ خیال اینکہ می‌خواہم با او بازی کنم، آمد روی کمرم نشست. یک لحظہ گیج شدم کہ چہ کار کنم، اما یاد آن حکایت



لنگار

ضمیمه کودک
سال اول، اردیبهشت ۱۳۹۰

کودک

انگار قلبم
یک سایه بان است
هر کس که خوب است
در زیر آن است

انگار قلبم
یک سبزه زار است
مادر برایش
مثل بهار است

انگار قلبم
یک آسمان است
بابای خوبم
خورشید آن است



درخت بخشنده

نسل سیلور استاین
مترجم: رضی هیرومندی

Then, one day the boy
comes to the tree

درخت گفت: بیا پسر، از تنه ام
بالا بیا و با شاخه هایم تاب بخور،
سیب بخور و در سایه ام بازی
کن و خوشحال باش

Tree said: " come, boy,
com and climb up my trunk
and swing from my branches and
eat apples and play in my shade and
be happy."

پسرک گفت: من دیگر بزرگ شده ام، بازی
کردن و بالا رفتن کار من نیست

Boy said: " I am too big to climb and
have fun.

می خواهم چیز بخرم و سرگرمی داشته باشم

روزی روزگاری درختی بود

Once, there was a tree

و او پسر کوچولویی را دوست داشت

And she loved a little boy

پسرک هر روز می آمد

And every day a boy would come

برگهایش را جمع می کرد

He would gather her leaves

از آنها تاج می ساخت و شاه جنگل می شد

Make them into crowns and play king of
the forest

از تنه اش بالا می رفت

He would climb of her trunk

از شاخه هایش آویزان می شد و تاب می خورد

And swing from her branches

و سیب می خورد

And eat apples

با هم قایم باشک بازی می کردند

And they would play hide- and-go- seek

پسرک هر وقت خسته می شد زیر سایه اش می خوابید

And when he was tired, he would sleep in
her shade

او درخت را دوست می داشت ...

And the boy loved the tree ...

خیلی زیاد

Very much

و درخت خوشحال بود

And the tree was happy

اما زمان می گذشت

But time went by

پسرک بزرگ می شد

And the boy grew older

و درخت اغلب تنها بود

And the tree was often alone

تایک روز پسرک نزد درخت آمد

I want to buy things and have fun

من به پول احتیاج دارم

I want some money

می توانی کمی پول به من بدهی؟

Can you give me some money?

درخت گفت: متاسفم، من پولی ندارم

"I'm sorry", said the tree" but I have no money

من تنها برگ و سیب دارم

I have only leaves and apples

سیبهایم را به شهر ببر بفروش

Take mu apples boy, and sell them, in the city.

آن وقت پول خواهی داشت و خوشحال خواهی شد

Then you will have money and you will be happy

پسرک از درخت بالا رفت

And so the boy climbed up the tree

سیبها را چید و برداشت و رفت

And gathered her apples and carried them away

درخت خوشحال بود

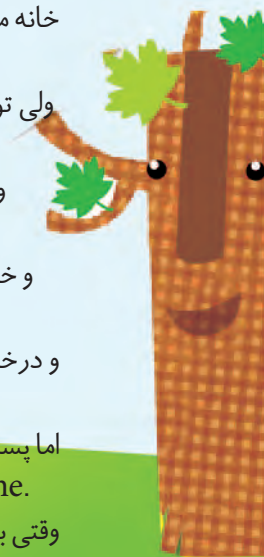
And the tree was happy.

اما پسرک دیگر تا مدت‌ها بازنگشت ...

But the boy stayed away for a long time ...

And when he came back,
The tree was so happy,
که زبانش بند آمد.
She could hardly speak
با این حال به زحمت و زمزمه کنان گفت:
"بیا پسر، بیا و بازی کن."
"Come boy", she whispered,
"come and play."
پسرک گفت: "دیگر آن قدر پیر و افسرده شده‌ام که نمی
توانم بازی کنم."
"I am too old and sad to play," said the boy.
قایقی می‌خواهم که مرا از اینجا به جایی دور ببرد.
"I want a boat that will take me far away
from here.
می‌توانی به من یک قایق بدهی؟"
Can you give me a boat?"
درخت گفت: "تنه ام را قطع کن و برای خود قایق بساز،
The tree said: "Cut down my trunk and make
a boat,
آن وقت می‌توانی با قایقت از اینجا دور شوی ...
... Then you can sail away
و خوشحال باشی."
And be happy."
پسر تنه درخت را قطع کرد.
And so the boy cut down her trunk.
قایقی ساخت و سوار بر آن از آنجا دور شد.
And made a boat and sailed away.
و درخت خوشحال بود ...
And the tree was happy ...
اما نه به راستی
But not really.
پس از زمانی دراز
After along time
پسرک بار دیگر بازگشت

و درخت غمگین بود
And the tree was sad
تایک روز پسرک برگشت
And then one day the boy came back
درخت از شادی تکان خورد
And the tree shocked with joy
و گفت: "بیا پسر، از تنه ام بالا بیا
And she said," com, boy, climb up my truck,
با شاخه‌هایم تاب بخور و خوشحال باش."
And swing from my branches and be
happy
پسرک گفت: "آن قدر گرفتارم که فرصت بالا رفتن از
درخت را ندارم،
"I am too busy to climb trees," said the boy
زن و بچه می‌خواهم و به خانه احتیاج دارم.
"I want a wife and I want children, and so I
need a house.
می‌توانی به من خانه بدهی؟"
Can you give me a house?"
درخت گفت: من خانه ای ندارم،
"I have no house," said the tree.
خانه من جنگل است،
The forest is my house,
ولی تو می‌توانی شاخه‌هایم را ببری
But you may cut of my branches
و برای خود خانه ای بسازی
And build a house.
و خوشحال باشی"
Then you will be happy."
و درخت خوشحال بود.
And the tree was happy.
اما پسرک تا مدت‌ها بازنگشت
But the boy stayed away for a long time.
وقتی برگشت درخت چنان خوشحال شد



پسرک گفت: "من دیگر به چیز زیادی احتیاج ندارم،
"I don't need very much now", said the boy,
بسیار خسته ام."

I am very tired."

فقط جایی برای نشستن و آسودن می خواهم. همین."
Just a quiet place to sit."

درخت گفت: "بسیار خوب."

"Well", said the tree.

و تا آنجا که می توانست خود را بالا کشید.

Straightening herself up as much as she
could,

"بسیار خوب، یک کنده پیر به درد نشستن و آسودن که
می خورد.

"Well, an old stump is good for sitting and
resting.

بیا پسر، بیا بنشین.

Come, boy, sit down.

بنشین و استراحت کن."

Sit down and rest."

پسرک چنان کرد.

And the boy did.

و درخت خوشحال بود.

And the tree was happy.

بچه های عزیز! فکر می کنید درخت بخشنده زندگی ما
کیست.

The boy came back again

درخت گفت: "پسر، متاسفم،

"I am sorry boy," said the tree,

متاسفم که چیزی ندارم به تو بدهم ...

But I have nothing left to give you ...

دیگر سیبی برایم نمانده."

My apple are gone."

پسرک گفت: "دندان های من دیگر به درد خوردن سیب
نمی خورد."

"My teeth are too weak for apples," said the
boy.

درخت گفت: "شاخه ای ندارم

"My branches are gone," said the tree.

که با آن تاب بخوری..."

"you can not swing on them..."

پسرک گفت: "آن قدر خسته ام که نمی توانم بالا بروم."

"I am too tired to climb", said the boy.

درخت آهی کشید و گفت: "افسوس!

"I am sorry sighed the tree

ای کاش می توانستم چیزی به تو بدهم..."

"I wish that I could give you something ...

اما چیزی برایم نمانده است.

But I have nothing left

من حالایک کنده پیرم و بس، متاسفم..."

I am just an old stump.

I am sorry ..."



مهارت‌های فکرکردن

در جدول حروف، با **مدادرنگی زرد**، دورنام سه حیوان بی آزار، خط بسته بکش.
حالا با **مدادرنگی آبی**، دورنام سه حیوان وحشی، خط بسته بکش.
بعدها **مدادرنگی نارنجی**، دورنام سه حشره، خط بسته بکش.

ک	ش	و	ا	ن	ج	م	ر	ژ	ز
ب	پ	د	خ	ر	س	د	گ	م	ز
و	م	ل	ر	چ	گ	ت	ر	و	ل
ت	ی	ف	ن	ا	ل	د	گ	م	ز
ر	م	ی	س	گ	ا	ل	د	ی	ش
ا	و	ن	ق	م	گ	ج	م	ز	ل
ج	ن	گ	ر	گ	ن	ج	ز	ن	ج
ق	ک	س	ا	س	ب	پ	ص	ب	ه
ف	ه	ع	د	ر	ت	ش	ض	و	ی
خ	ج	م	و	ز	چ	ه	ج	ر	گ



شما هم هنرمندید

بچه های گلم سلام

تا حالا به انگشتان دستتان خوب نگاه کرده‌اید؟
خب پس الان دست به کار شوید. با دقت به انگشتان دستتان نگاه کنید. آیا همه‌ی آنها مثل هم هستند؟ یکی یکی وبه نوبت انگشتان تان را در رنگ گواش یا آبرنگ زده و اثر آن را روی کاغذ چاپ کنید و بعد از اینکه خشک شد با کمک مدادرنگی آن را به شکل‌هایی که دلتان می‌خواهد تبدیل کنید. (مثلاً می‌توانید موش، گربه، قورباغه، پرنده و میوه‌های مختلف را درست کنید، اگر دوست داشتید می‌توانید شکل‌هایی را که درست کرده‌ید برای واحد کودکان مسجد امام حسین(ع) بفرستید تا در شماره‌ی بعدی نشریه اثر شما را چاپ کنیم).



قصه‌ی رمزی

مرتضی دانشمند



بیعی

بابابزرگ خوبم
که هست خونه‌ش تو
روستا

یک بیعی آورده
برای من از اون‌جا

• • •

اون بیعی مریضه
حالش نمی‌شه بهتر
انگار می‌گه زود منو
پیش مامانم ببر

• • •

می‌گم به بابابزرگ
دیگه نمی‌خوامش من
ببر پیش مامانش
این بیعی رو لطفاً

معصومه سادات وزیری

قلعه‌ای مانند راز
قلعه‌ای را می‌شناسم استوار (۱)
پوششی دارد برونش آشکار
زیر پوشش پوستی دارد ظریف
زیر آن هم مایعی نرم و لطیف
مایعی دارد که رنگش چون طلاست
آن طلاکاری فقط کار خداست
بعد از آن هم پوششی دارد سفید
رنگ آن چون نقره می‌آید پدید
مایع زردی که گفتم چون طلاست
پشت دژ (۲) از مایع نقره جداست
هیچ کس در دژ نرفته تاکنون
هیچ کس از آن نیامد هم برون
بی‌خبر هستیم ما از توی آن
چیست آیا داخل پستوی آن
اندک‌اندک می‌شودیک راه باز
قلعه شد مانندیک راز دراز
از درونش جوجه‌ای سر می‌کشد
جیک جیکی سوی مادر می‌کشد
پس بگو حالا به من آن قلعه چیست
آن که می‌آید برون از قلعه کیست
گفت دیشب دختر من فائزه
حیف این قصه ندارد جایزه

جشن تکلیف

مدرسه دختران آداب



جشن میلاد حضرت زینب (س)
در مهد کودک حضرت رقیه (ع)





محمد مهدی پور حسین



بهار سادات میر معینی



امیر حسین پراد



زینب رحیمی

نقاسی سما



محمد علی تاج گردان



جاسمین زهرا تاکیا



● امام رضا (ع)

هر کس از خدا توفیق بخواند
و تلاش نکند، خود را مسخره
کرده است